



بسم الله الرحمن الرحيم

سلام

عزیزان مایه -----

کتاب ارزشمندترین هدیه ای است
که می توان به نگاه بلندمان بستنش کرد

تقدیم با احترام
رضا



سرشناسه: عسکری، حامد، ۱۳۶۱ -
عنوان و نام پدیدآور: گذار: خاطرات یک دهه شصتی / حامد عسکری.
مشخصات نشر: اصفهان: مهرستان، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س. م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۶۳۰-۲۹-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: خاطرات یک دهه شصتی.
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
Short stories, Persian-- 20th century
خودسرگذشتنامه‌های داستانی فارسی
Autobiographical fiction, Persian
رده بندی کنگره: PIR15۱
رده بندی دیویی: ۶۲/۳ ف۸
شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۲۰۹۴۷

گذار (خاطرات یک دهه شصتی)

نویسنده: حامد عسکری

ویراستار: سمیه دقاغان

طراح جلد و صفحه‌آرا: حسین غلامرضائی

ناشر: مهرستان

چاپ: اول، ۱۴۰۱

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

تارنما: www.mehrestan.com

رایانامه: mehr@mehrestan.ir

اینستاگرام: Mehrestaniha

سامانه: ۳۰۰۰۷۹۶۲۱۰۰۰۰

نشانی: اصفهان، خیابان مسجد سید، خیابان آیت‌الله زاهد، کوچه ۱۵، پلاک ۳۳

کد پستی: ۸۱۳۶۹۵۵۱۳۷

شماره تماس: ۰۳۱-۳۲۳۶۸۷۵۵، ۰۹۳۷۰۰۱۲۹۰۰

تمامی حقوق چاپ و نشر این اثر برای نشر مهرستان محفوظ است.

گُلدار

خطرات یک دهه شصتی

حامد عسکری





از سر تو اوضاع و فروتنی

با تمام دلم

کو دکانه و بی ریا:

تقدیم به همه **دلتنگی های مشترک**

به همه **کله های تراشیده** و پُر زخم و زیل

به همه **شلوار های** سر زانو هاشان **وصله دار...**

تقدیم به **دلبره پدر و مادر** هایمان

به انتظار **کوپن ها**

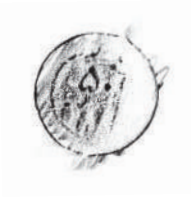
به توی **صف نفت** ایستادن ها...

به همه **حسرت های کارت های هزار آفرینی** که هیچ گاه نصیبمان نشد

به **عکس های سه در چهار سیاه و سفیدی** که هر سال، ۶ عدد ازمان گرفتند

و هیچ وقت نفهمیدیم چرا...

به همه **بچه های باصفا و مشتکی دهه شصت...**



مقدمه ۹

فصل اول: گام‌های معلق و لرزان

توله دایناسور	۱۴
بغض لاکردار	۱۷
زیگورات	۲۰
ریشوهای مهربان	۲۳
تق تقوها	۲۵
نانی با بوی تنباکو	۲۸

فصل دوم: جوجه لاکپشتی بر ابتدای اقیانوس

تکلیف خیس خاطره‌ها مان چه می‌شود؟	۳۲
بوی مادر	۳۵
دل خوشی خرج شده	۳۷
شهربازی	۴۰
از تعدیل مزاج تا اجابت... ..	۴۲
کتک‌های ناب	۴۵
ده سال پیرتر	۴۹
پنجاه تومنی	۵۱

چه چیز می خورن این خارجیها!	۵۵
آداب روضه	۵۸
مثل کشیدن همهٔ دندان‌ها	۶۴
حکایت آن مرد جنگجوی عاشق...	۶۷
دایی جلال	۷۱
قنات	۷۴
مجلس پراید	۷۶
جامدادی لعنتی	۷۸
خروس سفید	۸۳
سفر مشهد	۸۶
دوست پاکستانی	۸۸
تیرکمان نمره‌دار	۹۱

فصل سوم: ساقهٔ تُرد پستهٔ کوهی

شاید پلنگ...	۹۴
مرد کچل	۹۷
توت خوری	۹۹
سوغاتی خفن	۱۰۱
تریت	۱۰۳
کش مو	۱۰۶
عموحسین	۱۰۹
مریمو	۱۱۱

فصل چهارم: از زخم و باقی نعمت‌ها...

آرزویی که خاطره شد!	۱۱۴
فکس	۱۱۷
تغییر دردآور	۱۲۰
کله پُرباد	۱۲۳
ماشین‌باز	۱۲۶
نَدَهبانی	۱۳۰
یک شب سرد زمستانی	۱۳۴
زلزله...	۱۳۵
وعده‌برجامی	۱۳۸
شکارگاه	۱۴۰
کنکور	۱۴۳
قطارسواری	۱۴۹
زنان چترباز	۱۵۲
باغ صائب	۱۵۴
صدام پدرسگ	۱۵۷
حسین جعفر گویندا	۱۶۲
نوبرانه	۱۶۹
حجره شماره ۹	۱۷۲
مادیان سرخ	۱۷۶
کلمه	۱۷۸
باباقنبر	۱۸۱
حلالیت	۱۸۳

مقدمه

این کلمه‌ها نه زندگی‌نامه من‌اند که اسمش را بگذارم اتوبیوگرافی (زندگی‌نامه خودنوشت)، نه دفتر خاطرات. اسمش رانمی‌دانم چه بگذارم! با این گرانی کاغذ و وضع چاپ و بدقولی چاپخانه‌ها متعجبیم از نشری به اسم مهرستان که حاضر شده است این‌ها را چاپ کند؛ البته خوش حال هم هستیم. شاید فکر کرده جالب است و اگر مردم بخوانند، سرگرم می‌شوند. در این کتاب قرار نیست هی بگویید «آخی...»، هی قرار نیست بخندید و هی تر قرار نیست با یافتن خاطره‌های کودکی و نوجوانی تان بگویید: «من کجا بودم و شما کجا!» این‌ها را نوشتیم که اگر روزی کسی خواست بفهمد روزگار یک دهه شصتی، یعنی دوران قبل از اینترنت و بعد از اینترنت، دوران قبل از پیتزا و بعد از پیتزا و دوران قبل از کامپیوتر و بعد از کامپیوتر چه رنگی و چه شکلی بوده است، بتواند درک کند.

این کتیبه بخشی از پریشانی‌ها و دل‌مشغولی‌های کودکی و نوجوانی من است؛ بخشی‌اش را در اینستاگرامم منتشر کرده بودم و بخشی‌اش را نه. خب، البته به کار جهان اعتماد نیست! فضای مجازی اسمش رویش است. ممکن است روزی جناب زاکریا رگ بی‌عاری‌اش باد کند و دیگر با اینستاگرام حال نکنند و دکان را تخته کند و کی بود کی بود، من نبودم. نه شاهی آمده است و نه شاهی رفته و خب معلوم نیست در این صورت، تکلیف نوشته‌های خلق‌الله چه می‌شود؟ از همین باب، نوشته‌ها را به قول ادیبان تنقیح کردم (پیراستم) و بخشی از آن را حذف و برخی‌شان را بازنویسی کردم و بسیاری‌اش را هم برای همین کتاب تولید کردم و نوشتم. حال، به بندکشیده و شسته‌رفته پیش روی شماست.

درست یا غلط، من گذشته را خیلی دوست دارم. اصلاً عاشق گذشته‌ام؛ ولی نگاهم ناگزیر باید رو به جلو باشد. زیستن در گذشته گره‌ای از کاری وانمی‌کند. من راننده‌ای هستم که دارم تخته‌گاز رو به جلو می‌روم؛ ولی بیشتر از سایر راننده‌ها در آینه به عقب نگاه می‌کنم. سعیم بر این است منظره‌ای از مناظر مسیر را از دست ندهم که وقتی برمی‌گردم، حسرتش را بخورم. حرفم این است که حواسمان باشد از کجا آمدیم و قرار است چه مسیری را طی کنیم.

من عاشق ژاپنی‌ها هستم؛ در خانه هوشمندشان، جلوی تلویزیون فوق باریک ال.ای.دی می‌نشینند و با اینترنتی با سرعت برق کار می‌کنند



و در عین حال، کیمونو به تن کرده، درهای خانه‌شان هنوز کشویی است، دمپایی تق تقی چوبی می‌پوشند و صبح‌به‌صبح، با سرنگی به بونسای‌هایشان آب می‌دهند و گذشته را پاس می‌دارند. این‌ها را نوشتم که بگویم گذشته بهتر بود و بیشتر خوش می‌گذشت. برش‌هایی از خودم را نوشتم؛ با همهٔ خوش‌گذشتن‌ها و حسرت‌ها و رنج‌ها و کاستی‌ها. نه لای زورق بزرگ شده‌ام، نه وسط شوره‌زار مصیبت و بدبختی. نه بر باد رفته‌ام، نه مرغ شاخسار طرب. از قشر متوسط بودم، مثل بیشتر آدم‌های دههٔ شصت. خوش می‌گذشت، عین همهٔ آن‌هایی که در آن سال‌ها خوش گذراندند؛ ولی حاضر نیستم به سختی‌های آن سال‌ها برگردم. مثلاً شیرین‌ترین خاطره‌های جوانی‌ام مربوط به دوران خدمت مقدس (!) سربازی است؛ ولی حاضر نیستم ده دقیقه در آن پادگان فلان فلان شدهٔ کوفتی بمانم.

من تاریخ خودم را نوشتم؛ همهٔ تلخی‌ها و شیرینی‌هایی که مرا به اینجایی رساند و باعث شد توی نازنین به من اعتماد کنی و این کتاب را بخری. من این‌ها را نوشتم که بگویم رسیدنم به اینجا، خاکریزهایی این‌چنین داشته است. همهٔ این‌ها تکه‌هایی از جورچین وجودی من‌اند که باعث شده‌اند در اینجایی بایستم که الان ایستاده‌ام. این روایت‌ها نه حقیقت مطلق است و نه دروغ محض. شاید گاهی پیازداغ توصیف‌ها را که بعضی‌ها دوست دارند و بعضی‌ها متنفرند، زیاد کرده‌ام. اغلب اسم‌ها

را عوض کرده‌ام. بعضی قصه‌ها ماجراهایی است که برای نزدیکانم اتفاق افتاده است که من شاهدش بودم. روده‌درازی کردم! غرض اینکه کم‌فروشی و گران‌فروشی‌ای در کار نبوده است. این نکته را هم بگویم که منظورم از «گُدار»، نه ادای دین بوده است به کارگردان فقید، ژان لوک گدار و نه آن چیزی که بی‌آن به آب می‌زنند. ما بمی‌ها به گردنه و به راه سخت و پرپیچ‌وخم و ناهموار کوهستانی می‌گوییم گدار. این‌هایی که نوشتم گدارهایی بود که سختی‌شان، که خط‌وخش‌انداختنشان روی ذهنم، به قدری شدید بود که در حافظه‌ام ماند و کلمه شد و شد همین که می‌بینید.

سخن آخر: من همینم...

مخلص و دوستدار شما،

حامد عسکری معمولی

یا گنجشک کوچکی که پیریدن بلد نبود.

فصل اول:

گام‌های معلق دل‌رزان



خروس

باطم اساس نفع پوز

توله دایناسور

یکی‌اش را پدربزرگ خدایامرزم از مکه آورده بود و داده بود به مادر بزرگم که بگذارد در جهاز مادرم. جعبه فلزی براقی داشت که رویش عکس شیر نشست‌ه‌ای بود. روغن دانی داشت و فرچه‌ای. این ماشین برای من حکم موجودی را داشت از سیاره‌ای دیگر. بسان توله دایناسوری بود که لمسش برابر بود با بیدار شدنش و گازگرفتنم. هنوز مدرسه نمی‌رفتم. آب‌گرم‌کنمان نفتی بود و یک ساعتی طول می‌کشید آب گرم شود. ظهرهای جمعه رادیو «أَنْجَزَ أَنْجَزَ أَنْجَزَ وَغَدَه» می‌خواند که پدرم صدایم می‌کرد و سطلی را برمی‌گرداند. من رویش با حداقل لباس می‌نشستم و لنگی دور گردنم بسته و سُریدن توله دایناسور روی سرم آغاز می‌شد.

خنکای آلیاژ زیرش، اول جایی را که می‌بوسید، پشت گردنم بود. شبیه جاده‌ای می‌رفت تا پیشانی‌ام. موها می‌ریخت روی لنگ و کم‌کم سایه حجم واقعی کله‌ام پیدا می‌شد. کله‌ای پر از زخم‌وزیل، بر اثر از درخت‌افتادن‌ها و شیطنت‌های کودکی. موها می‌ریخت و کم‌کم حجم

واقعی گوش‌هایم نمایان می‌شد؛ چون دوپپاله سفالی بیرون زده از کله‌ام که حکم دو دسته برای دیگچه سرم را داشت. ماشین کردن سرم که تمام می‌شد، مادرم مسئول کنترل کیفیت بود و تارهای موی شیپنت کرده و از زیر کار دررفته را گزارش می‌کرد. پدرم با حرکتی رعدآسا، آن‌گونه که مردی مکزیکی، درخت سکویا را از پا می‌اندازد، می‌گفت: «بفرما... دِگه کجا؟»

من دارم درباره ماشین‌های اصلاح سر دست‌ی صحبت می‌کنم؛ چیزی که دهه هفتادی‌ها به بعد، حتی لمسش هم نکرده‌اند، چه برسد به درکش. این ماشین عین انبردست زمخت و بدقواره بود. شبیه ابزارهای شکنجه‌ای که از سیسیلی‌ها یا ارتش آلمان نازی در موزه‌ها نگهداری می‌شود و به نوعی ابزار اعتراف بود. تفاوتش این بود که در انتها الیه این انبردست، به جای دوزبانه که به هم فشار بیاورند، دو شانه فلزی معمولاً گند بود که برای راحت‌تر خزیدن روی هم، با روغن چرخ خیاطی چربش می‌کردند. بعضی وقت‌ها بد گاز می‌گرفت؛ ولی برای من افت داشت گریه‌کنم؛ فلذا زخم می‌خوردم و لب می‌گزیدم. دوران اصلاحات که تمام می‌شد، اصولگرایی‌اش این بود که برویم حمام. چه کیفی می‌داد وقتی با یک قطره شامپو، کله یک عالمه کف می‌کرد و به اندک نسیمی بعد از حمام، کله‌ات مورمور می‌شد. توله‌سگ‌هایی هم در محل بودند، از ما بزرگ‌تر. گاه و بیگاه با دیدن کله تازه تراش، ناغافل پس‌کله‌ای می‌زدند که از همین تریبون حلالشان می‌کنم.

ما نسل کم‌خرجی بودیم. پدران و مادرانمان سرمان را می‌تراشیدند، مادران با کمک ما بچه‌ها رب‌گوجه و رب‌انار و لواشک و ترشی درست می‌کردند و ما در کنارشان چقدر مهارت آموختیم و به داشته‌هایمان قانع بودیم. ما نسل خوشبختی بودیم، خیلی خوشبخت.